

# بخش اول

## ۱

در غروب گرم یکی از روزهای اوایل ماه ژوئیه،  
مرد جوانی از اتاق کوچک خویش، که از اهالی  
کوچه -س- کرایه کرده بود، خارج شد و آهسته  
و با تردید به سمت پل -ک- روانه شد.  
وی موفق شد از دید صاحب‌خانه‌اش در پلکان  
پنهان بماند. اتاق کوچکش زیر بام ساختمان بلند  
پنج طبقه‌ای بود که بیشتر به یک گنج‌شاهت  
داشت تا اتاق. صاحب‌خانه که خانه را با خدمتکار  
به او اجاره داده بود غذایش را نیز تأمین می‌کرد و  
خود در طبقه پائین اتاق مرد جوان اقامت داشت.  
جوان هر بار مجبور بود از جلوی پنجره آشپزخانه  
او که همیشه باز بود عبور کند. هر بار که از جلوی  
پنجره می‌گذشت احساس ناراحتی و ترس می‌کرد  
که موجب شرمندگی‌اش می‌شد. مبلغ زیادی به  
صاحب‌خانه بدهکار بود و از ملاقات با او ابا داشت.

البته او ترسو و خجالتی نبود، بلکه برعکس، اما از چندی پیش گرفتار حالتی عصبی و ناراحتی شدید شده بود که به مالیخولیا شباهت داشت. چنان غرق در خویش و جدا از دیگران شده بود که نه تنها از دیدار صاحب‌خانه بلکه از هر برخورد دیگری نیز وحشت داشت. از شدت فقر خرد شده بود اما نگرانی‌های ناشی از این شرایط نیز دیگر باری بر دوشش نبود. حتی به امور مهم زندگیش هم توجهی نداشت، انگیزه‌اش را کاملاً از دست داده بود. حتی از هیچ اقدامی از طرف صاحب‌خانه هراسی نداشت اما اگر در پلکان می‌ایستاد مجبور بود حرف‌های بی‌ربط صاحب‌خانه در مورد پرداخت کرایه، تهدید و شکایت‌های او را بشنود و بهانه بتراشد و معذرت‌خواهی کند، به همین دلیل ترجیح می‌داد مثل گربه‌ای آرام بخزد تا دیده نشود. اما امروز غروب، هنگامی که وارد خیابان شد از وجود ترس در خویش کاملاً آگاهی داشت.

با لبخندی غریب با خود فکر کرد: «به چنین کار  
بزرگی اقدام می‌کنم، آن وقت از این مزخرفات  
می‌ترسم. هوم... بله، همه چیز در دست خود  
انسان است فقط چون ترسو است قادر به انجام  
کاری نیست. مشخص است. جالب است بدانیم که  
مردم بیشتر از چه چیزی وحشت دارند. آن‌ها از  
برداشتن یک قدم تازه، گفتن یک حرف تازه، بیش  
از هر چیزی می‌ترسند. اما من زیاد حرف می‌زنم و  
به همین علت کاری نمی‌کنم. شاید هم چون  
اقدامی نمی‌کنم زیاد حرف می‌زنم. در طی این  
یک ماه اخیر یاد گرفته‌ام که با خود وراجی کنم،  
گوشه اطاق دراز بکشم و به «جک غول‌کش»  
فکر کنم. چرا الان دارم آنجا می‌روم؟ آیا توانایی  
انجام این کار را دارم؟ آیا جدی است؟ نه، اصلاً  
جدی نیست، فقط افکاری است که برای سرگرمی  
خود ساختم! بله، شاید سرگرمی است.»

گرمای خیابان وحشتناک بود، خفقان، ازدحام،  
گردوغبار آجر و آهک و تیرآهن اطرافش را فرا

گرفته بود، همان بوی گند پترزبورگ را به وجود آورده بود که برای پترزبورگی‌هایی که توانایی خروج از شهر را در فصل تابستان ندارند آشناست. این شرایط اعصاب درهم ریخته جوان را به طرز دردناکی تحت فشار قرار می‌داد. بوی غیرقابل تحمل مشروب فروشی‌ها، که در آن منطقه بی‌شمارند و مردان مست که در روزهای کاری هفته نیز حضور دارند این تصویر نفرت‌انگیز را تکمیل می‌کرد. حالت نفرت عمیقی برای یک لحظه در چهره مرد جوان پدیدار شد. باید بگوییم که این جوان فوق‌العاده خوش‌تیپ و خوش‌قیافه بود. قدی نسبتاً بلند و اندامی لاغر و متناسب داشت. با چشمانی تیره و زیبا و موهای خرمایی. خیلی زود در افکار عمیق خود غرق شد، اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم در فراموشی و تهی بودن افکارش فرو رفت. دیگر بدون توجه به اطرافش گام برمی‌داشت. گاهی با خود زمزمه می‌کرد که البته از روی عادت بود که چند لحظه پیش به آن

اعتراف کرده بود. در این لحظات بود که به افکار و ناتوانی خویش آگاهی می‌یافت. دو روز بود که تقریباً هیچ غذایی نخورده بود.

چنان بد لباس پوشیده بود که حتی فقرا نیز از اینکه با چنین لباس ژنده‌ای در این ساعت روز دیده شوند شرمنده‌اند. اما در این منطقه موجب شگفتی نبود. نزدیکی «های مارکت» که جمعیت آن را افراد طبقه کارگر و فروشنده در خیابان‌ها و کوچه‌ها و در قلب پترزبورگ تشکیل می‌دهد وجود افرادی با قیافه هرچند عجیب و غریب موجب شگفتی نمی‌شود. اما قلب مرد جوان چنان سرشار از نفرت و کینه بود که با وجود دقت و ریزینی جوانی، به کم‌ترین چیزی که اهمیت می‌داد لباس‌های مندرسش بود. البته در مورد ملاقات‌های آشنایان و دوستان هم کلاسی قدیمی‌اش که در هیچ شرایطی علاقه‌ای به دیدارشان نداشت اوضاع فرق می‌کرد. اما وقتی مرد مستی که به دلیل نامعلومی روی گاری گذاشته بودند و اسب